

عبدالله په‌شيو شاعر ملی كورد  
ترجمه از حسن ايوبزاده



# رستاخيز

مجموعه اشعار



## رستاخیز

غم چو سرریز کند  
میرسد رنج به جائی  
که زخم شیشه‌ی عمر  
چون شیشه‌ی باده به سنگ  
لیک ناگه دمی  
برق اندیشه‌ای نو  
لرزش خیالکی  
فرا رویش گیاهی  
گلخنده‌ی ناز یک تپلی  
قامت رعنا‌ی زنی  
قبه‌ی سینه‌ی زیباروئی  
کندچنان اثری برمن  
پر بکشم از شادی  
دست به دعا بردارم سوی آسمان  
که پل زنگیم چنان دراز کشد  
نگذرم زان با هزارسالی عمر

به احترام جمیله  
برمیخیزم  
ژاندارک و ترشکووارا  
محترم میدارم  
لیک بهر زنی در وطن پراز مرگم  
که جرات مادرشدن کند  
خم میکنم سر تعظیم  
میسایم بر خاک قدمش، پیشانی

پوتسدام 30.08.1979

جمیله بوپاشا، زن الجزایری، اسطوره‌ی مقاومت در برابر اشغالگران فرانسوی  
والنتینا ترشکوا اولین زن فضانورد روس

شرط

ضدیتی ندارم بادیکتاتور  
گو همه جهانگیر شوند  
سایه‌های خدائشوند بسیار  
مشروط بر آن  
بچه‌ها دیکتاتور باشند

## نام و نشان

به شعری چو سرودن آغازم  
زنم تار روح چو حلاج به شانه  
شعر به پایان چو رسد  
بر عرش بیاویزمش  
نام و نشانش دهم از تاج  
هر قویی که فرو برد  
بال در دریای درونم یکبار  
میشود واژه‌ی شعرم  
مینویسم همه عمرم دام  
خسته‌ام ای دوست  
حس میکنم  
شعرم گشته چنان طویل  
پر شده از آن دیوان  
من آگاهم در یاد  
گفتارها تعویض کنند جارا  
بگذار بر آن نقطه‌ی پایان بگذارم  
تورا نام و نشان شعر کنم

09.11.1979

## همرهم باش!

جانم! در تداوم وصال با من  
همرهم باش و پشتیبان!  
در بهار زندگی، بود و نبود  
همرهم باش!  
اگر روزی  
شوم خاری به چشم خصم  
همرهم باش!  
گر طناب دار گوید:  
زنده مانی اگر کنی تعظیم  
فریاد زخم: "هرگز"  
همرهم باش!  
بهر رهانیدن خورشید  
ز اعماق ابر سیاه  
همرهم باش!  
در رفتنم سوی افق  
در عرقریزان طی طریق  
نماند آن زمان بکارمت در روز  
دروکنم ترا به شب در رختخواب  
همرهم باش!

سوگند اگر خسته شوی  
گه پرواز  
وا رهانم دست زگردنت  
چگونه بگسلم زکاروان برای زن  
اگرخواهی دوام وصل من  
بمان مدام بمان مدام  
بگاہ زندگی ، بوقت مرگ

04.05.1969 هه‌ولێر

## دو قطعه شعر برای شیرکو بیکهس

شیرکو! برادرم!  
کجاوه‌ی گریه‌ات  
بسان آدم عاصی  
خون گرم  
باخنجری ابدیده بر کمر  
پیشاپیش کجاوه‌ات  
پرچم خونین مهاباد افراشته بود  
همراهش دار اعدام چوارچرا  
به من چو رسید پیامی داد  
واژه‌هایش اخگر دوران اوستا  
خواندمش، بگریستم بس  
بهر خود و شمارانی دگر زنده بگور  
آری برادرم!  
راست گفתי:  
2500 سالیست  
میخوریم، میخوابیم بر زمین دروغ  
راست گفתי  
2500 سالیست  
گوشهایمان ناشنوا  
زبانمان لال  
افسوس بنزد ما

کو ارجمند است راستگو؟  
برادرم شیرکو!  
دیدم دنبال کجاوهی گریهات  
لبخندی بود  
در قطرهی اشکهایت  
دیدم عضلات بازوی کاوه  
لاشهی افتادهی ضحاک  
افراشته پرچم سرفرازی را دیدم  
در قطرهی اشکت  
زردشت را دیدم  
مبگشود آغوش  
بهر ستمدیده  
بهشت را دیدم  
قیام میکرد  
بر لاشهی چهار دیواری منکوب

## انبان خبر

رفیق! آمدی و  
با خودباران گویژه  
نردبان صعود به سوی خور  
مژده‌ی زمستانی باردار  
بانگ مزدک ، عصیان و اخگر آوردی

\*\*\*\*\*

رفیق!  
از خانزاد کرده بودی یاد  
بگذار بگویمت  
گیسوانش خاکستر  
سیه چشمانش به زیر پا  
بافه‌ی نرگس روی سنگ مزارش  
سفیدی چشمان کودک است

\*\*\*\*

رفیق! چوبرگشتی سوی سلیمانی  
از یاد نبر!  
ببر از قلعه و مناره  
بهر مغان شهر  
گلدسته‌ای خبر  
خدای را و چاههای نفت و  
مزار باباگورگور  
بهر ان شهری که  
ساکنانش در آتش و گریان از پی آتش

از یاد نبر:  
اخبار شهر مرا  
شهر مسجد و گدا  
شهر تشنه  
بهر بوسه‌ی عید  
از یاد نبر:  
خبر بچه‌ای که برای تکه‌ای نان  
تا به غروب  
به جان مرده‌ی خیابان لگد میزند  
از یاد نبر:  
اخبار، همه، چورچه، جومعه، کسو  
یکا یک دیوانگان شهر  
اخبار میدان کار  
قهوه‌خانه‌های پر ازدحام  
همه را ببر برای خدا چاههای نفت و  
مزار باباگورگور

15.03.1971 کوردستان

کجاوه‌ی گریان: دیوانی از شعر بیکس  
انبان خبر: پاسخ شعر "ملاقات" از بیکس چاپ شده در نشریه‌ی هه‌ولیر (ماه شوبات 1971) که به شاعر تقدیم  
کرده بود.

خانزاد: خانزاد امیره‌ای از خاندان سوران  
همه. چورچه. جمعه. کسو. چهار دیوانه از شهر هه‌ولیر

## سه نامه‌ی کوتاه



دوست داشتنی‌ام!  
نامه‌هایم را بسوزان!  
داربزن سروده‌ات را برای من  
غمگین مباش!  
نزد ما نه تو، مردهم  
باتهام واژه‌ای بالدار  
میزنندش، دار، میزنند دستبند  
بعید مدان بانوی من اگر،  
بشنوند از تو ترانه‌ای  
دیوانگان حاکم بر شهر  
حلقوم سبزت را بشکافند  
چشم پر نورت را خاراجین کنند و  
موی سیاهت را آتش زنند

2



دوست داشتنی‌ام!  
شنیدم از جهانگردی  
دختران دارای شهرش  
بجای گل  
بر سینه‌ی خویش شعر می‌آویزند  
بزرگان‌شان  
در برابر پیکر هنرمند زانو میزنند  
اما در همه‌ی سرزمین وطنم در کوردستان  
در سرزمین بیکه‌س و حاجی و گوران

همچون بیگانه‌ای چوبنگری  
هیچ جا نتوانی دید مجسمه‌ی ادیبی

3



دوست داشتنی ام!

سخنور در این سرزمین

به بلا گرفتار است

میخواهند

ویرا بسان زنبور

چو زند نیش بر تن کاغذ

در دم جان دهد جان

واژه‌هایمان پای در زنجیر

زیر سایه‌ی دار

میخواهند

واژه‌ها نیز

ساکت و دمر افتند

بسان حضرت اسماعیل

زیر رحمت کارد

میخواهند

بخوابیم، بخوریم، چون ایشان

بنویسیم، ببافیم، برویم چون ایشان

میخواهند

ناگهان ما شویم "آنان"

بسان پره‌نده‌ای مومیائی

بی امید و بیروح شویم

13.09 1969 کوردستان



## آرزوی برباد رفته

میخواستم  
بافه‌ی نرگس روی میزم بانسی  
در شبهای سرد زمستان  
گرمی دهدت آغوشم

میخواستم

برآن سینه‌ی بالش ناز  
ببافم در شب  
زلفان زردفام شعری تازه  
میخواستم  
از مویت آشیانه‌ای سازم  
با سکون آشنا کند رخسارم  
گردنت را شمعی سازم  
در شب شعر  
مرا گوشه‌ای روشن کند  
میخواستم تا به گاه مرگ  
گردنبندی سازمت از شادی  
بیاویزم بر گردن بلورینت  
میخواستم  
زیر فرمان تو آورم  
ستارگان آسمان بیکران  
رنگین کمان را کنم در بند  
کمربندی سازم ترا از آن

میخواستم  
بهار چو باز آید  
گذرنامه‌ی سفرش را بسوزانم  
باز دارمش از گریز از زیر قدمت  
میخواستم  
گردابی میشدم  
سیلی  
برگ زردی  
سالهای پرازحادثه‌ات را پایان میدادم  
از تو مادر مهربانی میساختم  
میمکید پستان تورا بچه‌ام  
هر انچه زیبا است  
میخواستمش  
تنها برای تو نازنین  
میپنداشتم ترا زنگی به دل نمینشیند  
در قاموس دلت واژه‌ی من هرگز نمی‌میرد  
روزی به خاطرم خطور نکرد  
عشقت حبابی بود بر آب  
بهر شهرت  
ولی امروز  
حقیقت را دیدم بر دروغ زد لگد  
بدانستم چشم آز، تن طماع  
آرزوی جهان زیبا پرستی  
مرا کشد سوی صدها خطر  
مهم نیست  
ترا ره سوی آغوش گرم جوانان باز است  
نکن درنگ، بی‌فروز آتشی در دل

هر آنکه پرشور است و هرزه  
به ژرفای لجنزار گناهِش انداز  
تو آزادی ، مهم نیست  
شعر ، آسمان ، ستاره و ماه  
همه زیبایی‌دو زیستنم بهر آنهاست  
برای من مهم نبود  
امروز، فردا  
در شعری غم ربا  
در دفتر کوچک خاطراتم  
در هزاران رگ، در مغز و درخونم  
ثبت خواهم کرد  
سرگذشت آن می‌خک که  
سرودم بهر وی شرم  
دست آخر غره شد اما  
پرپر نمودمش  
زیر پا لهش کردم

1969 .13.10

## شبنامه‌ی شاعری تشنه

هنگامی که انسان همچون انبوهی رگ خشمگین جلوه میکند چنین  
شعری میسراید

میتوانم  
دمشمار کامرانی تورا ازکار اندازم  
وادار کنم  
حلقه‌ی نامزدی خویش پرت کنی  
نامه‌های بختت را بسوزانم  
میتوانم  
نهانیهایت را فاش کنم  
چراغ پر نورترین شب تو را خاموش کنم  
میتوانم با دو کلام  
دل داماد خفته‌ی تورا سیاه کنم  
از خوشاب شب زقافتان محروم کنم  
نامه‌هایت همه موجودند  
هدیه‌هایت همه حاضر  
چشم بزیر  
دست به سینه در برابرم ایستاده‌اند  
در غم این حادثه  
عرق شرم از جبین روانست  
مهری از هوس آتشین  
بر پیشانی تو می‌زنند

\*\*\*\*

کجاست تاری از زلف تو  
سیره، نبوئیده باشم  
اندازه‌ی نوک سوزن  
از سینه‌ی مشتاق تو نیست باقی  
لمس نکرده انگشتم

تیرهای چراغ برق می‌شناسند  
آنانی که نامه‌برت بودند

آری عزیز من  
گر بخواهم  
دمشمار کامروائی تورا از کار بیندازم  
گر بخواهم  
وادار به پرت کردن حلقه‌ی نامزدیت کنم  
نامه‌ی بختت را بسوزانم  
سندهائی دارم  
هزارتائی محکم و روشن  
دلیل چهارسالی با هم بودن  
لیکن... چکارکنم  
عشقت \_ نهنگی را ماند  
میاشامد خون جوشانمرا  
عشقت رودخانه‌ایست  
کین سیاهم را با خودمی برد

21.01.1970 کوردستان

## شعری ساده

محبوبم !

روزی رسد

شهر و ده بسوزند

روزی فرا رسد بپرسد کورد

کی رواست بگسلد

گردنبند گردنهی کوهم

و من دزدکی گذر کنم

ازین سو به آن سوی

روزی رسد که کورد پرسد

کجا رواست خود گرسنه

اما بیگانه

گندمش را به کام آسیایش ریزد؟

کی رواست؟

پنجه ی نازک بچاهش راسرما کرخت کند

روز روشن زر سیاهش رادزد آتش زند

عزیزمن!

روزی رسد پاسخ دهیم

خشم سوزان ما

در رگ ما بجوش آید

آنروز نهان مشو

باتفاق و یکصدا

زیر رگبار تفنگ

زیر چتر تاریکی شب

کردستان بزرگ را از وجود خصم

کنیم کشتزار برق و

گورستان مفت  
در پناه صخره‌سنگی سنگر گیریم  
بازگردیم دست در دست  
یا خود سلاح در دست بمیریم

گوردستان  
22.01.1970

## شبنامه شاعری تشنه

۱

زیارویم

شب چو فرارسد، شب پاییز  
آندم که صدای ریزش برگ  
احساس مرا میبرد باخود  
سوی نهایت و دنیای دگر  
میخورم غبطه به پایانش  
که بگاہ مرگ هم‌رهی دارد  
مینهد لبش بر لب زرد

عزیز من!

شب چو فرارسد، شب زمستان،  
دمی که صدای ریزش باران رسد به گوش  
بپوشاند خاکستر  
صورت اخگر درون کوره‌ی آتش  
روی دیوار مقابل

سیمای عبوس یارانرا صف میبندم  
کجا رفتند؟ هیچکدام انگار نیستند  
لیک، آوخ اولیرا فراموش نمیکنم هرگز  
عزیز من!

شب چو فرارسد، شب بهار  
دمی که تاریکی بسان آبشار زکوه  
فرو شود به چشم شهر  
دمی که ستارگان زدفن پیکر خورشید باز گردند

یا دستی در رسد ، تکان دهد  
تار روح آکنده از زخم  
محبوبم مرا باور کن  
در آن هنگام  
شوق خوابی بر دستانت به گریه‌ام وامیدارد  
جان، تن ، چشم و گوشم فریاد میزنند:  
مشتاق خوابم و بس آرزومند

زیبای من!  
شب چو فرا رسد، شب تابستان  
آنگاه که آسمان  
میباراند پروانه‌ی خواب  
نرمک بادی چو رسد به آرامی  
در گوش جان من زمزمه‌ای کند  
راز شب و چهار کنار و سفید ملخ  
باورم کن، عزیزکم  
اینجا دل یتیم من  
دل شادی ندیده‌ام  
همچون ماه تنها  
زار میزند گریه را گریان  
گریه ی کرسی دوکس  
بالش دونفری  
گریستنی  
گریه بهر گردن‌بند و غبغبی  
بهر زنی تا بسحر  
نهادن سری برسینه‌ام  
گریه بهر

پچپچه‌ای  
گریه بهر انگیزشی شیرین

19.07.1970 کوردستان

---



## برای آن یکی بخش از وجودم

دوستدارم!  
سالیست  
نبخشیده نگه چشم مرا گرمی چشمت  
سالیست  
ابریشم مویت  
نیپوشانده مرا گردن و شانه  
شد سالی و  
گوشم تامزروی روزبخیری است هنوز  
سالی شد و  
تشنه‌ترم از برگ فتاده بر خاک  
تشنه‌تر از بیابان بیباران  
نمیدارند کتاب گرمیت به من ارزانی  
آواز پرندگان نیز  
لذی شیرین پچیچه‌هایت  
بتانی که  
از پس تو به پرستشگه من آیند  
با وزش باد ملایم خاطره‌ات به زمین افتند

عزیز دردانه‌ی من!  
بیا به انتقام من  
به انتقام تو  
باننتقام استخوان درون گور  
به انتقام مهم  
باننتقام زین  
هزاران مهم

هزاران زین  
بسوزانیم کارتنها  
دیوارها را تخریب کنیم  
کلاهدارداران  
آنانکه به سان تکه‌ای گوشت  
به حراجی بردند تورا  
فروختند تورا  
بیا جان دلم!  
تراشیم سرهاشان  
و رنگ نیلی عار زنیم بر آنها  
مهم و زین نکردند چنین ؟  
چرا ما نکنیم؟

07.12.1970

## دوستت دارم!

دوستت دارم خاتون من!  
شنیده‌ای چقدر دورند آسمانها  
دوستت دارم آن اندازه  
اندازه‌ی ژرفای دریاهاى عالم  
دوستت دارم آن اندازه  
جان دلم نبشته‌ای هستی  
هرجمله‌ات اندازه‌ی تار زلفی  
چهارسالست میخوانمت  
اندیشه‌را بال میزنم هرچه  
نمیفهمم تورا اشباع نمیشوم از تو  
من میترسم بسیار  
شهر در میان جمله‌های شعرم بشناسدت  
کامی‌رای چسم مهرگه‌وهر  
عکس تورا گیرد، نمایشش دهد  
من میترسم بسیار  
گر بشناسند تورا پینه‌های مرا قطع کنند  
شاه گیسوی تورا بسوزانند  
اما مرا نبود باکی  
هرچه نوشته‌ام در وصف تو پنهان نمیکنم  
تا ابلیس ناباوری زانو زند در درونت  
تا کوچک و بزرگ آگه شوند  
دوستت دارم  
صد چندان مسافت آسمانها  
دوستت دارم

1971 .07.01

الهام بیت اول این شعر از آوازی از فیروز خواننده‌ی لبنانی گرفته شده است

دیر نیست

دلبرم !

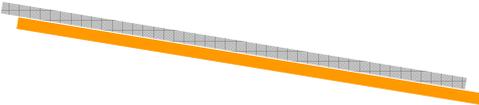
به گاه رفتن تو  
نور خورشید بار سفر بندد  
از اتاق من  
از یاد میبرد عقربه‌ی ساعت  
گردش خویش  
دمی که میروی از اتاق من  
تابوت اس چهار دیواری من  
احساسی کرخت میگیرد مرا در خود  
از لای پنجره دست زریان میفشارد خرخره‌ام  
کتابهای من یکایک میگیرند  
دیوارهانیز با من  
عزیز من!  
هوا سرد است، یخزده آب  
دل تنهای من در طلب  
لبی گرم، سوزان  
چون اخگر ناب

3

هرچه بادا باد!  
مطمئن باش! تنها نگذار مرا  
آغوش من بهشتی است

حافظ توست از رگبار  
نگدار مرا تنها  
دیر نیست  
بگذار مطمئن گردد نگاه چشم!

باز میدارم خورشید ز گردش  
نمیگذارم غروب کند چنین سریع



## زخم زنده‌ی شیلی

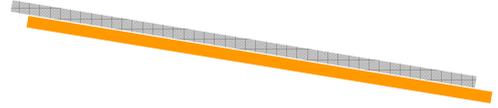
باشد نور و تاریکی بهم رسند  
زمین و آسمان هم  
لیک من و دلدارم هرگز  
سهمی گیرد از فردس خد ابلیس  
جویباری رود سربالا  
مهم زنده شود  
آرام گیرد در آغوش زین  
لیک ممکن نشود باردگر  
وصال آنکه دوستش دارم  
شاید آن دختر همسایه  
دیگر دخترکی کند حلقه‌ی من در انگشت  
پندارده  
رنگین کمان شعرمرا شال کمرش سازم  
گردنبند زرین خور بهرش  
بر زلف سیاه شب زخم  
آگه نیست شعرم بهر دگری  
جام شربت‌ی بود و بریخت  
مجموعه‌ای عطر بر رختخواب دگری پاشید

## درد شبهای خندق

واژه‌های شعر امشب  
جمعی کبوترسفیداند  
در محبس سینه‌ام سراسیمه  
منقار در زخم من فرو کنند  
اخگر به احساس من بارند  
خواهند که دروازه‌ی سینه‌ی من ز جا کنند  
سرپوش عروس آسمان کنار زنند  
لیک مرددم  
دم پنجه‌ری کدامین دختر  
پرواز دم کبوتران خود  
زان پس که بست  
دوستدار من پنجره‌اش  
امشب دردم  
ابریست آستن باران  
هر قطره‌ای از آن  
انبانیست پر از آواز صاف  
نمیدانم  
کدامین کشتزار تشنه را کنم سیراب  
بهر شب تار کدامین آشفته موی  
روشن کنم چراغ احساسم  
بافه‌ای نور ببندم از خرمن خواب بچگی  
میتوانم امشب از دردم  
ردیف کنم دسته‌ای  
النگواز رویاهای خانزاد

که شاعری نسروده انرا

مرددم نمیدانم که انگوها بهر کدامین ساعد  
بوجود میایند؟  
زان پس که سفید فام کبوتر  
مچ دلبر من  
بی هیچ وداع، خاموش  
پرکشید و برفت



## غایت حسرت

چگونه رضادادی به تنهائی من  
با بالش گلدوختهم تنها وترکم کردی؟  
چگونه رضادادی  
در شبی سرد و کرخت و گریز از خواب  
ترک کنی مرا  
برگرد  
اتاق تنهائی من چشم براه توست  
برگرد  
عمری داماد وجود من  
شیدای صدای پای عروس توست  
12.10.1971

## آخرین برگ یادداشت عاشقی

قول بده!

زیر پایم نگستری تاریکی را  
یخبندانی سر راهم  
من هم عهدی کنم پیشت  
اعترافی از گذشته  
نووشیده‌ام همچون شراب چشمی  
پیش از نامه‌ی تو  
شانه زده ام زلف بسی نامه  
من چیده‌ام پیش از این هم  
بافه‌های سرخ فامی از سینه‌ی دگر  
پیش از دیدار تو  
بسا میعادگه کشانده است مرا سویش  
شاعری بودم تشنه لب  
ویلان جرعه‌ای آب  
در جستجوی باران  
سوی هر آسمانی که ختم گشتم  
گل آلودش یافتم  
اگر خواهی خون رگ شعرم شوی  
داستانی بی پایان  
اگر خواهی نبود هرگز بوسه‌ی سرد وداع  
عهد کن دم وسایه و باران من باشی  
تاخود نیز آن نمایش کهنه ترک کنم  
نقاب از چهره برگیرم و  
بازوی عشق بگردنت فکنم

10.11.1971

## بباوران مرا

گر میدانی تو هم  
خورشید سان غروب کنی  
گرمیدانی عشقت  
پرنده ایست لانه ویران  
از هم اکنون بال پروانه‌ی عشق مرا  
بر تار موی زلفت گره بزن و یا  
به سیلابش فرو فکن هرچه سریع  
بی پروایم  
بس عشقها با دست خود  
سپرده‌ام به گور  
28.11.1987

## اخگر و برف

گر میدانستم

باردیگر سایه‌ام شانه نمیزند سایه‌ی ترا

گر میدانستم

باردیگر

خیام درون پرشورت

جام واژه‌ی شعر مرا نمینوشد

اخگر هزار آتشکده‌را

مینهادم بر لبم

تا دفتر بوسه‌ی نهائیرا از نو بگشائیم

برف تمامی سایبانها را

مینهادم بر لبم

تا بگویمت

نمی‌یابیم همدیگر را بار دیگر

19.1.1971

کوردستان